

## شناخت انسان و ارتباط تن و روان

زمانی که برادر هشت ساله ام با یک گوش درد چرکی مرد، هرکس را که می دیدم پنبه ای در یکی از گوش هایش دارد، اندوه دلم را پر می کرد، با خود می گفتم : بیچاره همین روزها می میره!

هرکس به سر سلامتی نزد مادرم می آمد می گفت:

" گریه نکن ! خدا خوشش نمیاد! خودش داده ، خودش برده!"

همیشه در درونم پرسش مبهمی بود: خدا داده درست! ولی خودش برده ، یعنی چه ؟! ذهن کودکانه ام یارای پاسخ گویی نداشت.

به دبیرستان می رفتم که شبی پدرم اندوهگین به خانه آمد و خبر مرگ برادرزاده ی جوانش را داد. گفت: طلا مرد!

می دانستم طلا سل دارد، این خبر مرا به یاد مرگ عمویم انداخت که بعد از خدمت سربازی از سل مرده بود.

از آن هنگام با خود پیمان بستم که دکتر بشوم ، و نگذارم هیچ احدی بی موقع بمیرد! زمان دانشجویی برایم یقین بود که حدود سیصد همکلاسیم هم با همین آرزوی بزرگ بهدانشگاه آمده اند.

یک روز در کلاس بخش قلب غلغله ی مبهمی پیچید، بانی آن برخی از پسرهای کلاس بودند که موشک کاغذی می ساختند و به نشانه ی سر دخترها آن را پرتاب می کردند. پرتاب هنگامی انجام می شد که استاد در کار کشیدن آناتومی قلب بود بر تخته سیاه. یک باره ، استاد برگشت و فرو انداختن موشک بر سر دختران را دید، آناتومی را رها کرد، رو به کلاس ایستاد و گفت:

"مطلب علمی را در کتاب ها هم می توانید بخوانید و یاد بگیرید! ترجیح می دهم خاطره ای را برایتان بگویم، شاید در هیچ کتاب درسی به آن بر نخورید! در اروپا کنگره ای بود، اساتید از دانشکده ها و دانشگاه های مختلف گرد آمده بودند. سپید موی اندیشمندی پشت تریبون قرار

گرفت، پس از مقدمه ای، اسلایدی بر پرده انداخت. نموداری بود که در بالای آن "رییس جمهور" بود و به ترتیب، اصناف و اقشار مختلف را نوشته بودند. در پایین نمودار نوشته بودند "جانی!" غلغله ای در سالن پیچید، پزشکان حاضر در کنگره بودند که جای خویش را در نمودار نیافته بودند. اندیشمند سپید موی با آرامش گفت:

"من نتوانستم جایی برای پزشکان در نمودار مشخص کنم! هر پزشک خود می تواند خویش را در هر جای این نمودار که شایسته می داند قرار دهد! بالاتر از رییس جمهور یا پایین تر از جانی!" تا این که در روز فارغ التحصیلی با احساسات پاک جوانی، سوگندنامه را به سینه فشردیم و قرآن کریم را بوسیدیم و سوگند یاد کردیم که به مردم خدمت کنیم و هیچ کاری برخلاف انسانیت و شرف انسانی انجام ندهیم! شاید بغض گلوی خیلی ها را پر کرده بود!

جواز به دست پا در اقیانوس نهادیم! بی آن که خود را شناخته باشیم، و بی آن که کمال مطلوب خویش را دریافته باشیم!

به هنگام کودکی بر این تصور بودیم که پزشک موجودی برتر است، که با بال های سپید از آسمان آبی فرو آمده است، تا درد و رنج و ناکامی را از دامان زمین پاک کند!

ولی به راستی پزشک کیست، که چراغ به دست باید بگردد تا جای خویش را در جامعه پیدا کند؟

پزشک ابتدا، نوزاد آدمی بوده است! با تپش دل مادر آرام گرفته است، با موسیقی لایی لایی مادر به خواب رفته است، با خشونت محیط گریه ای اعتراض سر داده است، با دیدن گل ذوق کرده است، برای دست یابی به سرخی سیب سینه خیز رفته است، برای دیدن بلندی ها برخاسته است، برای رسیدن به قشنگی ها راه افتاده است، قد کشیده است، از سیاهی و تاریکی گریخته است، با دیدن هم دستی آفتاب و باران به وجد آمده است، شادمانه باران را در دست های کوچکش گرفته است، خندان و طربناک به سوی رنگین کمان دویده است! و در چند راهی اتفاق

به راهی افتاده است! آن زمان که بلبلان آواز عشق سر داده اند، او از این کلاس به آن کلاس شتافته است. زمانی که شکوفه‌ها گلبرگ گشوده اند او از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه، از این بیمارستان به آن بیمارستان دویده است، و آن هنگام که پرستوها پیام بهار آورده اند، او از این کتابخانه به آن کتابخانه، از این جلسه ی امتحان به آن جلسه، پر دلهره رفته است، تا پزشک خوبی شود، دردها را بشناسد و درمانگر دردمندانی باشد که دست نیاز به سویس دراز می کنند! زمانی که موهای شقیقه اش آفتاب را باز می تاباند به خود می آید:

"ای داد بی داد! این کوله بار کوچک را به کجای این گستره ی بی افق توانم برد؟!"

درد در سینه اش می پیچد!

"نکند اشتباه کرده باشم!"

"نکند دارو زیبایی نا شناخته داشته باشد!"

"نکند عملم نتیجه ای انسانی نداشته باشد!"

"درست است که بیمار سر در نمی آورد، ولی خودم که می دانم، دستورم، نسخه ام، عملم با پلک‌های گشوده بوده است، ولی ایا درست دیده ام؟! درست چیست؟! اگر نادرست باشد! اگر به آن معصوم پناه آورده به من، زیبایی با دستان خودم رسانده باشم چه کنم؟! به خودم چه بگویم؟ چه نامی به خود بدهم؟"

امروز می نویسند این دارو مفید است، فردا زیان هایش را کشف می کنند! آن هم نه از دل سنگ و معدن و کانال و چاه! از ژرفای هستی پرآرزوی آدمیان!  
"اگر دارویم جنین را زیبایی نقص زا برساند، بار گناه نا زیبایی فردای او را چه کسی جز من به دوش باید بکشد؟!"

"نکند ذهن جنین کاستی پذیرد! نکند پایش کوتاه شود! نکند دستش بی انگشت بماند! پاسخ این کاستی‌ها و کوتاهی‌ها را چه کسی جز من باید بدهد؟"

"اگر بیمارم نا بینا شود تازیانه ی عصایش را تا ابد بر فقرات خویش حس خواهیم کرد!"

"آه اگر یک آن زودتر می رسیدم، یک زندگی پیش از شکفتن خاموش نمی شد!"

"آه اگر یک آن بیش تر می ماندم ، باغ آغوش مادری خزان نمی کرد!"

"آه اگر بیش تر زمان صرف می کردم شاید قلب بیمارم بر می گشت به زندگی!"

"آه اگر یک آن زودتر دست به کار می شدم...!"

"آه اگر یک کم غرورم را زیر پا می گذاشتم...!"

"آه اگر یک شب خواب را بر خود حرام می کردم...!"

"آه اگر...! آه اگر...!"

لحظه لحظه های زندگی پزشک همه آه است و افسوس! با کوله باری که جز مشکی پرشده از اقیانوس نیست، و راهی که همواره دامنه‌ی کوهساران است ، و دردمندی که بی پناه بر تخته سنگی تیز ، چشم به راه یاری مانده است!

چه باید کرد؟!

عده ای که به سوگند وفا دار می مانند ، باقلبی عاشق بر سر پیمان می ایستند. و همواره از سلول سلولشان عشق زبانه می کشد!

گروه اندکی هم سوگند را از میان لبان خویش می گذرانند تا زودتر برسند به جایی که خواسته های بی مرزشان ، اسب سرکش "برای خود خواستن " را بتازانند! و به جای شکوفاندن گل امید در هستی بیماران ، کلنگ بی امیدی برداشته، روان و جان بیماران را به طمع یافتن " هفت خم خسروی!" زیر و رو می کنند، بی آن که یک آن بیندیشند و به خود بگویند " این گنج قارون را در کجای این عمر هر دم کوتاه تر شونده خرج توانم کرد؟!"

از این انگشت شمار پناهندگان به مال و مکت می گذریم! چرا که خود آنان هم نمی دانند چرا دل بسته اند به "پول" و عوارض پر پولی؟!

آرزومان برای این گونه آدمیان ، سر و سامانی رضایت بار است، نه در گستره ی خیش خورده ی  
جان مردمان، که در کناره ی چشمه ای که زلالانه جوشیدن را می نمایاند و بی دریغ بخشیدن ، در  
راه گلستان مهربانی!

دکتر پیمانہ روشن زاده